

جامه نفوس خندان نام در آن ترکش است	شست صافه آینه زینت باشد مرا
فرمان بر آن نظر نام دام برست	در نظر ناجلوه آن سر و قد باشد مرا
کشور من شبنم و گردون سر اسراف قباب	کی بی بر خاستن چشم مدد باشد
کشته ام تنوکت بیابان مرگ صوای چون	
چشم اهو غالب خشت لید باشد مرا	
می نهم بکده بز انوی خجالت رورا	موم شد معز سرم آینه دانورا
دفتر خوش رقم ناز بصر ایش	سید از مشق نکر کن ورق اهورا
سر و چون دود هوا میشود از زنی	کز کله از دهن جلوه فد دجو را
بجوئی سوی توام جاده رفتن باشد	راه از کوجه فاکشت سران کورا
فید عالم نبود مردم و خشت نوره را	نتوان کرد بزنجیر رم اهورا
کی غم از کونتهی جامه فقر است مرا	نیست حاجت بنم آینه دانورا
میروی ز بر ماوی نظاره سینه	از طبدین دل مار خنده کند پهلورا
مرد و خشت زده را نام نشان دام	دهن شیر بود نقش قدم اهورا
بنو دل سپه انرا عم ارباب شعور	
که بر از شعله ادراک بود هندورا	
چون لاله بنده داغ محبت دل خود را	اروشن کن زین سمع جو کل محله خود
ما بر سر و ستار جو کل جای دهنست	
چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را	
عشق دارد محوی نابی دل تاب را	شیر مست بیقراری می کند بیا

اهل غفلت

اهل غفلت را کی پروای بیداری بود	ز بر سر دارند چون بالین محل خواب
کی بودم کشی زرامنت از گسب هر زلف	اب از جویش است نان حلقه کرد
نیست بهر کز نشسته نشسته آخان	
در گره ناجند داری همچو کوه ابر	
نانوان ببلبل منم باغ بهار عشق را	از رک کل رشته است نازک ترا
دامن دشت جنون تنوکت جو خاری تا	
کرد برق ناله زنجیر حاکم حرا	
هوای عالم ای کن از خود پاک کن خود را	غبار است بین شعله ادراک کن خود را
بکار خویش تن ششاید توانی ادان زنی	بمردم آن چه داری ده ولی امکن خود را
ره بسیار داری تا بدر بانی وضو نشین	بنیم کن بگردن کسی خود پاک کن خود را
ببال نغمه ز مبرد مرغ دل عارف	سبک بود رخ از صدای ایشار ناک کن خود را
سفر از خویش تن جو ای رفیق بهر آن	بهر صحرای کینه کرد یاد حاکم کن خود را
سبک جولان بود طایرس بری از انقوش	بدست آورد دل پر سوزان نشان کن خود را
بمعراج فنا شوکت رسیدن با بهادر	
هوا کن از خاک و شعله افلاک کن خود را	
جو نفس اید زاری مرده آرام ده دل را	کجز او از سسک نبود دلای قریب منزل
نادام مرگت فکر بچند ما حیرت ما	
بمردن معنی از نیکین کل با نوبت ما	
صاف کوه ابر گذرا ز منم برق فتنت	سوده کرد در ز سسکت رنگ با نوبت ما